دیوان خواجه
نصیرالدین طوسی

دیوان

خواجه نصیر الدین طوسی

چاپ اول

از انتشارات
کتابخانه شهشهانی

مرکز فروش
طهران - بازار بین الحرمین

مطبعه سیروس

هو الله

تقدّس اسمائه شأنه العزیز

وجلّ ثنائه

دیوان قدوة الحکماء

وزبدة الفضلاء المتقدّمین والمتأخرین

خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرّحمة

والغفران

بسعی و اهتمام

آقای آمیرزا اسدالله شهشهانی بطبع

رسید

۱۳۱۲

دیوان مرحوم خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

بر کف نهاد باز چمن جام لاله را / از سر گرفت نرگس رعنا پیاله را

پیشت هزار بار نهد ناف بر زمین / گر بنگری بگوشه چشمی غزاله را

دور از جمال روی تو ای حسن آفتاب / دوشینه از فلک گذراندیم ناله را

طوسی دو ساله شد که نخورده است باده / ساقی کرم نمای شراب دو ساله را

مشکن بسنگ محتسب آخر سبوی ما / برخاک ره مریز مدام آبروی ما

آن خط سبز آرزوی جان ما بود / یا رب برآید از لب او آرزوی ما

چو موئی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را
نباشد هیچ حاصل یک سر مو زان دهان ما را

چه خوش باشد که بگشاید نقاب از سر دسیم / نشیند در کنار ما نشیند در میان ما را

بیا ای اشک سرگردان بود در گوشه بنشین / مکن بی آبرو هر دم میان مردمان ما را

مگو هر دم چه حالست این که با حال بماندی / بحال خویشتن بگذار طوسی یکزمان ما را

از کف منه ای ساقی جان ساغر جم را / امروز که شد فتح عرب شاه عجم را

تا در قدمت عیش کند مردم چشم / بر دیده من نه ز ره لطف قدم را

ساقی دهدم باده که خیر تو در این است / یارب که خدا خیر دهد اهل کرم را

هر جا که غمی هست بود روزی طوسی / چون میخورد آن بی سر و پا این همه غم را

بوسیم خم ابروی آن سرو روان را / بوسند بلی از پی تعظیم کمان را

چشم سهیلیت آنچه بجان دگران کرد / یارب که نبینم من مسکین دگران را

با قد و رخش لاف مزن شمع از این بیش / ای سوخته زنهار نگهدار زبان را

دیوانه مکن اهل خرد را بسر خویش / بر باد مده سلسله مشک فشان را

طوسی شود از اهل نظر گر ز سر صدق / در دیده کشد خاک ره شاه جهان را

زاهد میار صومعه سوی کنشت ما / دوزخ مساز صحبت همچون بهشت ما

ما خاک خشت میکده گشتیم تا ابد / آباد باد میکده از خاک و خشت ما

از چهره بر زمین نفشان دم بدم عرق	زانرو که بس بخاک بریزد گلاب را

طوسی کشید زلف تو و داد خونبها
آری کشید بهر بها مشک ناب را

ایکه گفتی با تو بیسلم میکنی جور و جفا	اینچنین ها از تو باید نیک میدانم ترا
خاکپای او که آمد نور چشم مردمان	کی بود کیلدم بچشم خویش بینم انجلا
هست تاریک اندکی گر تیغ او سوراخ نیست	خانه کش نیست روزن هست آری بی هوا

تیر بار است ایکه از صد جا در آید در دلم
نیست طوسی را در آمد غیر از این هیچ جا

قبا و لعل سرشکم چو لاله در صحرا	بدور روی تو هر دم گلی شکفت ترا
بخاک تو ایمه چنان سری دارم	که گر سرم برود من نمیروم زانجا
بگو که از پی فرزند مردمان چه روی	طریق اهل نظر این بود در دنیا
بغیر خون جگر ای دو دیده گریان	چه دیده ام بهمه عمر خویشتن ز شما

مدام جانب مسجد چه میروی طوسی
بکوی میکده عشق میرویم بیا

رسید آنسرو جان من باستقبال بیرون آ	نشین بر توسن گلگون اشک من برد آنجا
الهی عیش و طرب جوئی دگاهی جام می از من	بدور او بساز ای دل چکار آید ترا اینها
اگر در سیر آن شوخ آهوچشم ره بینی	چو اشک خود من گریان نهادم رو بدر صحرا

هردم بدیده خاک ره بوتراب را

کجا بکام رسد جان از آن لبها
مرا بدیده گریان خیال مژگانت
فروختم همه چیز و بجام سے دادم
فتاد عکس رخ تیغ یار در دل من

چنین که آن دهن تنگ هست ناپیدا
بود چو لنگر کشتی فتاده در دریا
چو هیچ نیست دیگر بفروشم استغفار
ببین که آتش و آب بد جمع در یک جا

چو گفت خاک رهم را ببوس ای طوسی
بسر دویدم گفتم بدیده بینا

بنده ام پیش آن قد و بالا
سر ما گر جدا کنی از تن
تا ابد یدم قدت رسد هر دم

راست میگویم این سخن بخدا
از تو یکدم نمیشویم جدا
بدلم فیض عالم بالا

مروای غم تو از دل طوسی
مگذار این غریب را تنها

بگذار این نماز و زهد و ریا
گر بجوید آب خضر بلطف
فتنه از زلف بدام آورد

زاهد اینها مکن ز بهر خدا
چون دهانت نمیشود پیدا
نگران زلف گشت دام بلا

طوسی خسته بی غبار مرا
گر دگر دد بخاکپای شما

تیغ تو فکند یار سرها — اینهم ز تو بر سر دگرها

بردیم بخاک همه تیغت — چون آب برند در سفرها

دیدند قد تو سرو شمشاد — گردند بردن ز باغ سرها

خوبان که بما نظر ندارند — دارند در این بسی نظرها

بسیار بهم رسیم طوسی
با غم یار در گذرها

بمن آراستی خوبان خدارا — خدارا دارم باقی شمارا

زشوخی مینهد پا بر دل من — در آتش مینهد آن شوخ مارا

چو ستان از سر دستار میپیچ — بمن ده واکن از سر این بلارا

کشش طوسی ز تیغ دوست گردن
که نبود چاره حکم خدارا

لبش ضامن شد از من آن دهانرا — چو پیدا نیست میگیرم ضمان را

چو دیدم ساعد او روشنم شد — که از دستش نخواهم برد جان را

بگفتم تیر او در بند شوخیست — دل من از هوا بگرفت او را

ز آب چشم من ابرو نهان کرد — ز نقصان میرسد از نم کمانرا

ز اشک واه طوسی خود شب و روز
برنگ زمین و آسمان را

لطف فرمای پا نه بر چشم ما | چشم میداریم خوش باشد بیا
گر شما را دیده دو غم حاصل نشد | ای دل و جان پس حاصل از شما
در دعای او برآوردیم دست | بر نیاید غیر ازین از دست ما

همچو زلفش گرد قد او بگرد
طوسی بیدل بپرهیز از بلا

پیوسته روی از پی بوسیدن پا | خوش میروی ای اشک نبارم جگر ترا
ای اشک ازین عالم پرشور برون شو | مانند یتیمان بگذر از سر دنیا
ای اشک چو تر گشتی و رفتی ز بر ما | دعوی یتیمی سخنی در نظر ما
تیر تو که پیوسته بود سرخ دهانش | این سرخی او هست ز خون جگر ما
هر دم و خمار از سر ما در نشد آخر | لطفی کن و زین بیش مده درد سر ما
در دیده کشیدیم چو خاک ره او گفت | بیچاره چها میکشد از رهگذر ما

طوسی هنر کار من از رندی و عشق است
عیب است اگرچه بر زاهد هنر ما

شمع اگر با رخت شود پیدا | ماه من از نفس بکشش او را
دیر می آئی و منم بدحال | اینچه حالست خود بگوی و بیا
گفتم ای جان بلاست خنده تو | خنده زد آن نگار و گفت بلا
بر نگیرد ز خاک کوی تو چشم | هر که راهست دیده بینا

گفت آن مه گدای این در کیست
طوسی خاکسار گفت گدا

جفا و جور ما جان و دل ما — مکن ای جان که نیکو نیست اینها
بخنده پسته را بازار بشکن — چو میخواهی زیست بی سر و پا
چنان وصف قد و زلف تو گویم — که نبود یک سر موز یر و بالا
بود دیگر غم درد تو در دل — مکن جور و جفا چندین بیجا

گشد طوسی چنان پیش لبت آه
که گردد آب در چشم مسیحا

چو بی لب تو ندارد شراب تاب صفا — فراق لعل تو از باده توبه داد مرا
بهیچ یا نبود کس حریف من امروز — غم تو با دل

ز آستان در او که کعبه دلهاست
اگر بکعبه روی شرم بایدت از خدا

منم و یارب دهقان هر شب — حالم اینست چون کنم یارب
تا ببوسد ترا لب ساغر — جانش آید هزار یارب لب

چون به بیند رخ تو را از شرم
بگریزد ز شرم ماه بشب

چون ز من در گذرد تند بر اندم مرکب — اینچه عمر یست که من میگذرم باز

زلف او گیرم واز دیده شود اشک روان
یار اگر باده گلرنگ کند نوش مدام

روشنست اینکه شب خوب نماید کوکب
جام را عاقبة الامر رسد جان برلب

یاد در جمله ذرات جهان موجود است
طوسی گمشده باشد که بیابی بطلب

برکشد شمشیر و سازد آینه آن آفتاب
تیغ او در پیش چو یم چون برافروزد درخشش

روی خود بیند در او چون برگ گل بررو آب
تشنگی افزون شود چون برفروزد آفتاب

خط برآمد از لبش زانرو عرق بر روی چکد
زاهد آخر چند میگوئی ز درهای بهشت

شربت قند است خوشتر گشت آب
بعد از این در پیش رندان دم مزن از پیچ و تاب

کم سخن گو پیش آن لب طوسیا هشیار باش
زانکه مستی آورد بسیار گفتن در شراب

منم که در سر کوی روان ز چشم تراست
زچین حلقه زلفش سری بدر نبرم

بکوی او چو پیمان مقیم دربدر است
اگرم چو زلف پریشان تو هزار سر است

سگ تو بهتر و طوسی گدا کمتر
فضول را بنگر پیش خود چه معتبر است

پیش زاهد اگر رندی ما عین خطاست
اینهمه سرکشی و ناز تو ای سرو سهی
یکشب ای ماه سر زلف پریشان بگشای

می بده ساقی و خوش باش که بی عیب خداست
پیش آن قامت دلجوی بپا ایدر است
تا به بینی دل سرگشته ما در چه بلاست

دید در گریه من غمزده را بر سر آب
آن زلف تابدار که همسایه مه است

خندهٔ زد گفت که این طوسی گریان از ماست
بر گرد عارض تو بغایت موجه است

خاک پی که از قدم یار رسیده سد
خوش گو بیا که بر سر چشم تنش رهیست

از خیمه شد بجانب خرگه ز اشک ما
باران چو شد زیاد شرادار خرگهست

بگشای زلف تا رسد فیض از رخت
زان رو که فیض مشتری در سحرگهست

طوسی خسته سر بفدای تو میکند
ای سرو سرفراز خدا بر سر الهست

تا پرتوی ز مهر رخت در گل منست
هر جا که آتشی است همه در دل من است

صدره مسیح وار قدم بر فلک زدم
تا آستان میکده سر منزل من است

تا نوش کردم از می لعل تو جرعه
بحری شدم که هر دو جهان ساحل منست

هر دم مگو که دین مده و دل بدلبران
زاهد ترا چکار بدین و دل من است

طوسی وصال دوست توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل من است

آتش مهر رخت در دل و جان من است
شمع صفت سوختم پیش تو هم روشن است

چند زغم جان کنم محنت هجران کشم
آه که عشق تبان محنت و جان کندن است

تیغ جفا میکشی بر من بیدل چرا
از تو نخواهم برید تا سر من با تن است

خواست لبت تا کشد طوسی دل خسته را

تند بخشم دید و گفت گشتم اد و من است

ساقیا ما را ز پرچمی غم اجاب نیست — گر از بدیع عه نخواهیم گوید آب نیست

روی سیستان زمین هر که میبیند مرا — از سیلش عجب گر زلف او در تاب نیست

چند گوئی زاهدا رو بر در مسجد نشین

در گذر از طوسی مسکین که او زین باب نیست

گفتا بجوی منزل سرو قدم کجاست — گفتم بجویم ای مه دلجو چشم راست

مالای دلکش تو بلا گشت عیب نیست — زلفت که بفتنه بر آورد این بلاست

گفتم که هست جان من آن ساعد چو سیم — خندید و گفت جان تو آری بدست ماست

از زلف او بلای فراوان کشیده ام — اما هنوز فتنه گیسوش در قفاست

دور از رخت ز دود دل طوسی حزین

هر دم هزار فتنه و آشوب در هواست

تیرت بدل رسید و روانم ز جان گذشت — کار من شکسته ازین هم از آن گذشت

اشکم بیاد روی تو از دیده شد روان — بیچاره در هوای تو از خانمان گذشت

نتوان گذشت از همه آشفتگی وهم — اما ز چین زلف تو مشکل توان گذشت

گفتم گذشتی از من و بگذاشتی مرا

گفتا خموش طوسی سیدل که آن گذشت

محمل تیر تو مسکین دل من از ازلست — گرم نمای خدنگی بدل که در محل است

ز زهد بوی می ارغوان نمی‌شنود — که در دماغ فقیهان شهر باطل است
بیا بمیکده یکدم حضور خود را باش — مرو بمدرسه ایدل که مجلس جدل است

ببند عنبر دهانش خیال ای طوسی
که هر غزل که خیالی بود در او غزلست

زلف تو که هر موئی از او چین و خطائیست — گشته است بلای دل ما اینچه بلائیست

خواهی که بجائی برسی طوسی مسکین
بخرام بمیخانه و بنگر که چه جائیست

ایکه زلف سیهت بر سر جور و ستمست — بر ره عشق تو سر با همه زیر قدم است
گرچه هر کس بجهان عیش و نشاطی دارد — با وجود غم عشق تو مرا هم چه کمست
دید چشم تو مرا غرقه بخون گفت بناز — یارب این کشته بیچاره بادرچه دمست

طوسی خسته شد از فکر میان تو چو مو
در خیال دهنت سالک ملک عدمست

از ناوکش اگرچه دل من مشوش است — خوش خاطرم که هرچه از او میرسد خوشست
از دست من کشید سر زلف را بقهر — آن شوخ را ببین چو بلا تند و سرکش است
دارم هوای زلف تو بنما لب مدام — ساقی بیار می که دماغم مشوش است

طوسی گهی بگریه و گاهی خورد شراب
گاهی در آب باشد و گاهی در آتش است

زلف اگر گرد رخت فتنه دور قمر است — خط بر آوردی و آن نیز بلای دگر است

در جگر ناوک تیر تو مرا هست بسی — من چگویم که مرا از تو چها در جگر است

از دلم تیر تو بگذشت در قیمت نبرم — شکر باری که بد و نیک جهان در گذر است

سر نپیچم ز دستار چو طوسی امروز
زآنکه پیچیدن دستار بسی درد سر است

در سرم از غم آن زلف پریشان عشق است — که میان من و سلسله جنبان عشق است

هر کسی را بجهان کار و سر و سامانیست — هنر و کار من بی سر و سامان عشق است

پیش ارباب نظر از همه رو چون خورشید — روشن است اینکه چراغ دل انسان عشق است

چشم گریان مرا دید پر از در یتیم — خنده زد آن مه و گفتا که یتیمان عشق است

باد هان و قد انسرو خرامان دایم
طوسی دلشده را ظاهر و باطن عشقست

ساقیا منزل رندان خدا جو دیر است — که پر از محرم اسرار و تهی از غیر است

خیر در خانقه و مدرسه کم می بینم — بروم تا بدر میکده یاران خیر است

دور از ماه رخت ای مه خورشید لقا — همچو سیاره سرشکم همه شب در سیر است

هر که واقف اشیا شده فانی ز وجود
همچو طوسی بجهان از شیء لاشیء بسیر است

دل که حیران آن خم ابروست — گر کند سجده حق بجانب اوست

نه همین مایل قد تو منم / راستان را خدای دارد دوست

گر زند پسته لاف از دهنت / بکشم از تنش بناخن پوست

خاک کوی مغان شدیم و هنوز / در سر ما هوای جام و سبوست

بسته چشم تو خواب طوسی را
روشنم که این سیه جادواست

گرچه مه با رخت بدعوی خواست / چه بود پیش عارضت پیداست

راست شد ناوک تو بر دل ما / تیر آری شود باتشش راست

آستان در تو میخواهم / نبود غیر از این مراد خواست

هر طرف صد بلا کند انگیز / زلف پرفتنه تو این چه بلاست

یافت چون پناه سایه را
طوسی خسته در پناه خداست

در اشکم یتیم بحر و بر است / در یتیمی تمام او جگر است

چشم آن شوخ قصد جانم کرد / دو دشمنم شد که با فنش نظر است

سر با در نیاورد زلفش / بوالعجب هندوی زیاده سر است

چشمت از حال ما خبر دارد / مردم مست اگرچه بیخبر است

سیل طوسی بود بخاک رهت / لاجرم میل مفلسان بزر است

خدنگت را درون سینه راهست	بلا این است کانهم گاه گاهست
برندان میخوردمی مفتی شهر	بر این دعوی من قاضی گواه است
بکش تیغ و بکش بهر ثوابم	که بی جرم و زاری و گناهست

دوای دیده طوسی گریان
غبار خاک راه پادشاه است

تا نام لب تو بر زبان رفت	جان رفت ز سینه ام روان رفت
یکبوس تو را بهاست صد جان	از نرخ برون نمیتوان رفت
با روی تو شمع لاف میزد	آن سوخته در سر زبان رفت
در دیده دهان او دلم را	آنگاه ز چشم من نهان رفت

طوسی ضعیف شد چو مویی
هر که بخیال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار است	ببلای سیه گرفتار است
در دل تنگ من هرچه بود	ناوک غمزه تو بسیار است
داد بوسی ز لب خرید مرا	عاشقان را بجان خریدار است
گرچه سگ دشمن گدا باشد	سگ کوی تو با گدا یار است

کار او عشق نوجوان باشد
طوسی خسته پیر این کار است

قدش گفتم بلای عقل و دین است | بگفتا راست میگوئی چنین است

غلامت شد بگلشن سرو ازاد | بهمت از بندگان کمترین است

قد و زلف تو ای سرو خرامان | بلا و فتنه روی زمین است

خورد هر کس غم کار و خود و من | غم او میخورم کارم همین است

گرفتن جام و طور باده خوردن

بده از دست طوسی طور این است

گر دهان او نهان از چشم ماست | هیچ نتوان گفت شرحش با خداست

گفتمش در جویبار چشم من | راست چون سرو است قدت گفت راست

میروی در چین زلف او دلیر | این چنین ها میکنی ای دل خطاست

گرد با طوسی صفا ان نور چشم

گفتمش ای ماه حد نور و صفاست

دهن آنکه در حد کمال است | نپرسید حال من تا در چه حال است

خیالی شد تنم دور از میانش | ندانم تا چه او را در خیال است

نمود از عکس لعل او دل من | نماید ردی درمی چون زلال است

به بند ای غنچه پیش آن دهان لب | که را اینجا سر موئی مجال است

ز اشک سرخ طوسی لعل گردد

اگر در کوی او ریحان سفال است

تیرش ایدل چه پهلوی تو نشست — دگری جو دلا که این خود هست
دلم از چشم او بگوشه گریخت — زان بلای سیاه نیکو جست
دلم از زلف او خلاصی یافت — شکر باری که زان بلا وارست

گفتم این جور چیست با طوسی
غم میل بیداد کرد و گفت اینست

دلم پرخون و آهم آتشین است — دم نقد آنچه ما را هست این است
بوصف آن نکورخسار بلبل — نکو خواندی هزارت آفرین است

یقین گفتم ندانم از دهانت
بخنده گفت ای طوسی همین است

غمت گفتم مرا در سینه کم نیست — بخنده گفت دل خوش دار غم نیست
رقیبان را از کوی خود برون کن — که سگ را جای در بیت الحرم نیست
دل و جان رفت و باشد نیم جانی — نکو تا بنگری آن نیز هم نیست

ازو بوسی بجانی میخریدم
بصد جان گفت طوسی هیچ کم نیست

ز حال من شکایت را ملال است — نمیدانم که یار از من چه حال است
سرشک من برآید سرخ هردم — مگر از مردمان در انفعال است
بگرد آن دهن ای خط چه گردی — کجا اینجا سر موئی مجال است

چو چشم آن دهان و آن میان گفت | که ای بیدل برو اینها خیالست

چو زلف یار ای طوسی مسکین
بسی سرها در این ره پایمالست

هر نکته که دل از آن دهان گفت | سرّیست که از میان جان گفت
مانند برخ تو ماه اما | در روی تو این نمیتوان گفت
آنکس که بدید چشم شوخت | سر فتنهٔ آخر الزمان گفت
گفتا که لبم ببوس لیکن | چیزیست که از سر زبان گفت

طوسی صفت قد بلندش
بسیار لطیف و بس روان گفت

ما را غم بسیار بدل از ستم تست | زینهم چه عجب ای مه دلجوی غم تست
در هر دو جهان خاک کف پای تو گردم | زانروی که عیش دو جهان در قدم تست
در حسرت یکبوسه از آن لعل تو هردم | مردم من محنت زده باقی کرم تست
شد سرخ بخوناب جگر چهره زردم | ای دیده خونبار من اینهم بدم تست

با طوسی بیچاره بجز جور و ستم هیچ
کین غمزده منقاد بجور و ستم تست

تیغ او از سر خون من شیدا بگذشت | چه بلا بود ببینید که از ما بگذشت
گفتمش خنجر و تیر تو گذشت از دل من | گفت ای غمزده خوش باش که اینها بگذشت

اشک بگذشت ز چشم من گریان در دم / قطره بود به یک لحظه ز دریا بگذشت

تا بود ناوک آه صد ره شکستین از طوسی / راست آمد بسوی سینه و بالا گذشت

ای جان من چنین که لبت در تبسم است / پیش دهان تنگ تو آب خضر گم است

از خوردنی بغیر غم او نبا شدم / آنهم اگر بدست من افتد تنعم است

ای باد خاک پاش بود حق چشم من / زنهار از او طمع نکنی مال مردم است

زین پیش غنچه پیش دهانش سخن مگو / اکنون گرفته این چه محل تکلم است

گفتی که مو سر غم عشق چه حالست / ای زاهد افسرده دل اینها چه سئوالست

گفتم که خیالی شد از فکر میانت / در تاب شد آنشوخ که اینها چه خیالست

طوسی ز مریدان کمال است از آن رو / اکثر سخنانش همه در حد کمال است

باده از شرم لب لعل تو غرق عرق است / وجه گل هرچه بود پیش رخت در طبق است

پیش من آنچه ز مفتاح رخش روشن شد / واعظ شهر تو را تا بقیامت سبق است

در ره یار نهادم سر و جان و دل و دین / هرچه دارم من مسکین همه در راه حق است

عکس روی تو چه در جام می ناب افتاد / آفتاب است که پیوسته میان شفق است

منعکس دیده مگر گریه طوسی از دور / گر حیا ابر پریشان شد و غرق عرق است

حسن تو را از خال و خط غمزه لشکر است ما را بلای عشق تو پیوسته در سر است

لشکر بکش ز غمزه بر قلب ما بزن هر چند چشم شوخ تو ترک دلاور است

در منزلی که لشکر عشق تو صف کشد

طوسی در آن میانه سپاهی لشکر است

ای دل مرو بمدرسه کانجا حضور نیست گر میروی بمیکده این راه دور نیست

هرگز دگر بصحبت واعظ نمیروم رفتن بپای خویش بدوزخ ضرور نیست

طوسی اگر بچشم خدا بین نظر کنی

در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

هرگزم از لعل لبت هیچ رنگ نیست اما دهان یار عجب گر نه تنگ نیست

پیش لب تو کان نمک خاک ره شده آن شور بخت تیره عجب گر ز سنگ نیست

تیغ خامش چو خیالت دلم گرفت شد مملکت از آن تو حاجت بجنگ نیست

آنرا که نیست باده صافی ز روی یار در بوستان عیش و طرب آب و رنگ نیست

طوسی وگر به پیش سگش نام خود بری

ای ناتوان ز نام خودت هیچ ننگ نیست

سرو آزاد که مثلش بجهان دلکش نیست با وجود قد و بالای تو چندان خوش نیست

دور از روی تو روشن نشود این دل گرم شمع روشن نتوان کرد اگر آتش نیست

خط بگرد لب لعلت ندمیده است هنوز باده آنست که او را ز ملمع غش نیست

میکشد باز دلم جانب زلف سیهش — آن بلاها که کشیدست مگر یادش نیست

هرکجا هست خدنگی همه در دل دارد
سینه طوسی بیچاره کم از ترکش نیست

بر دلم از تو بسی جور و جفا و ستم است — گر همین بار غم عشق تو باشد چه غم است
ابروی من گریان بود دیده ز اشک — گر یتیمی چو تو پیوسته مرا در عدم است
برکن دعوی خوبی بخم ابروی یار — بر دو ماه تو اینها ز تو بسیار کم است
میدهد یار من گم شده را وعده بدم — بوسه زان دهن تنگ ولیکن عدم است

گفتمش بر دل من تو بنشین بر چشم
گفت طوسی چو نشینم که در این خانه نم است

درد غم ترا بدل خسته منزل است — این خسته را ببین که چها از تو درد دلست
بیرون برد ز خانه که از اشک دامن است — تاریک شد جهان همه رهها پر از گلست

تحصیل زهد و علم چه کردم بخنده گفت
طوسی خموش باش از اینها چه حاصل است

گفتم که دلم را ببیان تو چه حال است — بنمود دهن گفت که بنگر چه خیال است
ای ماه ببین بارخ او دعوی بیجا — بسیار مزن لاف که اینها کمالست
دور از خم ابروی تو پیوسته تن من — در دیده صاحب نظران همچو هلال است
آن شوخ ز حال دل من باز نپرسید — ای طوسی سودازده بنگر چه حال است

دیدم قد تو را و دل من بین خوشست — عمر دراز خود ز برای چنین خوشست

چون زلف مشکبار تو افتاد بر زمین — در پیش پای چشم من همه روی زمین خوشست

تیرت نشست پهلوی دل گفتمش دلا — خوش وقت باش ز آنکه ترا هم چنین خوشست

طوسی ز بت پرستی و دینش همین بود
عیبش نمیکنم که دل او بدین خوشست

مرا بغیر غم و درد در دل و جان نیست — فغان که مردم ازین درد و هیچ درمان نیست

خیال نقش دهان تو در دلم پیداست — بدانکه از تو مرا هیچ چیز پنهان نیست

بر آن شدم که کشم جان و دل بپایش گفت — بیا و بگذر از اینها که حاجت آن نیست

کدام دل که در ایام زلف سرکش تو
شکسته خاطر و آشفته و پریشان نیست

تیر تو راست آمد و در جان ما نشست — شکر خدا که آهم ازین خسته دل نخست

گفتم دهان تنگ تو یک ذره بیش نیست — بخرام سوی باغ و بده غنچه را شکست

جائی که داشتم من بی صبر دل شکفت — آن ساعد چو سیم ربودش ز روی دست

گفتم که راست نیست خدنگت بدلم
خندید و گفت طوسی بیچاره راست است

در بزم دوش مستی می در سبو گرفت — افتاده بود پیر مغان دست او گرفت

بسیار خوش بخواند صراحی چه مست بود — ساقی میان مجلس از آنش گلو گرفت

میخواست غنچه پیش دهان تو دم زدن — هر دم صبا ز خورده دهانت بر او گرفت
مه را بروی خوب تو گردند نسبتی — خود را اگر گرفت ماه و بوجه نکو گرفت

طوسی بطاق ابروی او دل نهاده بود
سر زیر پا نهاده از آنجا قسم دگر گرفت

هلال عید مرا در نظر نکو ننمود — بطاق ابروی آن مه هلال را چه وجود
ز عکس زلف تو چشم سیاه شد آری — همیشه خانه مردم سیه شود از دود
در آن زمان که عدم بود این تن خاکی — بجز دهان تو ام هیچ در خیال نبود

کسی که سود سر خود بر آستان درت
بعمر خویش چو طوسی بی نوا آلود

تیر مژگانش بقصد خون من انگیز کرد — گفتمش خونم بریز آن شوخ خود را تیز کرد
میکند پرهیز از خون خوردن دل چشم او — مردم بیمار را باید چنین پرهیز کرد
یکسر مو شرح نتوان داد شبهای دراز — آنچه با جان و دلم آن زلف عنبربیز کرد
هر کسی بر زند دست آویز پیش چشم یار — رند دردی کش بسوی باده دست آویز کرد

میکند فکر میان او دو ذکر آن دهان
طوسی بیدل خیالات عجب انگیز کرد

ساقی بیار باده که بنمود ماه عید — شکل هلال شد در میخانه را کلید
گر روی ماه عید نبیند نگار من — نبود عجب که هیچ کس ابروی خود ندید

از شوق عید دوش صراحی ترانه / بشکفت آنچنان که از او آب میچکید

میرفت یار خنده کنان سوی عیدگاه
طوسی چو اشک خویش بهر گوشه میدوید

مرا جان از تن محزون برآید / بگو تا شد و سی تا چون برآید
میان دیده دل بهر آن زلف / شود جنگی که هر دم خون برآید
شود چون راح ریحان لب او / چو خطش زان لب میگون برآید

رود چون آه طوسی سوی گردون
بسی کودم دود از گردون برآید

افتاد بدل تیر تو گشتیم از آن شاد / با تیر تو شکر دل ما را چو خوش افتاد
گفتم که برو جان مرا یاد بگوییت / ترسم که ز دست غم او جان نبرد یاد

گفتا که غم دیگرت از نو بفرستم
مردم من غمدیده و انهم نفرستاد

نمی یابند اگر صد سال جو ینید / چو قدت سرو مردان راست گویند
رخت از آئینه روشن تر آید / دروغی نیست اینک رو برو بینید
دل و جان از خط ملت ما چه دیدند / که هر جا میروند دنبال او بینید
اگر اینست گریه مردم چشم / همان بهتر که دست از خود بشوئید
سگانش را گدایم گفت طوسی / گدا این گفت تا ایشان چه گویند

از پی تیر ادمروای دل	اگر از ما بود بما برسد
چون رمید ادرقیب مینالد	سگ کند ناله چون ندا برسد

ساقی ببزم جام شرابم نمیدهد
دردا که تشنه مردم و آبم نمیدهد

گفتم که بازده دل گرمم نبود لب	می میدهد مدام کبابم نمیدهد
بردم بکوی میکده رخسار زرد خویش	بی زر چه میفروشش شرابم نمیدهد

طوسی خسته طوطی قدسی دلی چه شد
کز آب جیب شکر نابم نمیدهد

دلم از گریه کردن گشته خشنود	چه میکردم اگر گریه نمیبود
چو سودم روی خود در راه او گفت	که ای بیدل ندارد این ترا سود
ز قدت بگذرد دود دل من	که دایم میل بالا میکند دود

تن طوسی عدم شد گفتمش گفت
که من بیدارم از خود نیست موجود

چو خوش بود که دمد گل بباغ ولاله برآید	برای درد کشان از زمین پیاله برآید

چو وصف روی تو گوید بباغ طوسی بیدل
ز جان بلبل بیدل هزار ناله برآید

گهی جور و گاهی جفا میکند	مه من عجب کارها میکند

خطت میدهد شکست را گوشمال
چو برخیزد آن سرو قد بهر گشت
اگر دست از پا خطا میکند
ز دوران فتنه را بر هوا میکند

جدائی ز تیغش نمی بایدم
ز دوران خود دل خلق جا میکند

دل که چشمان ترا عین بلا میداند
میکشد دم بدم آن غمزه بسحر دیگرم
گر از آن دهان هیچ ندانست خدا بسند اند
آفرین باد که او قسم بدر امید اند

آه از آن دلبر سنگین دل بد عهد که او
آه دلسوز مرا باد هوا میداند

هر که از جام عشق باده کشید
کی بچشمت نظر کند نرگس
منت میفروشش و می نکشید
چون به از خود نمیتواند دید

یار گفت از تو بر نخواهم گشت
آخر از قول خویش برگردید

همیشه قد تو مایل بناز میباشد
ندامت نرسد دست قد اشک مرا
ز آه من لب همچون شکر نهان میدار
بدهد [illegible] پشمینه پوش خرده زاهد
مگوی وصف دهان میان او طوسی
میان سرو قدان سرفراز میباشد
اگرچه دست تیمان دراز میباشد
که آه خسته دلان جان گداز میباشد
چه غرق می نبود [illegible] میباشد
خموش باش که افشای راز میباشد

گفتم که هست عمر منو آن تیغ برکشید — بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

هیچ آفریده از دهن او نشان نداد — سریست اینکه ایزدش از هیچ آفرید

گفتا خدنگ ما بدل عاشقان رسد — ای نور چشم هرچه تو گفتی بما رسید

طوسی گذشت از شکن زلف یار دوش

راه چنان دراز بیک شب نکو دوید

اگر زین گونه زلف سرکش او بر عذار افتد — پریشانی بدور عارضش بر روزگار افتد

سر تسلیم و دست و پائی میزند در دیده گریان — همیخواهد که زین گرداب خونین بر کنار افتد

شفاعت میکند زلفش مرا از جور چشم او — از آن بهر شفاعت هر زمان در پای یار افتد

برادر کام مسکینان بکار مشکبار خود

تورا با هیچ خود شوخی بود یک روزگار افتد

دلم مدام بجام می زلال کشد — دمی که باده نیاید بسی ملال کشد

نمونه گل رویت ببوستان نقاش — بگو بدایکه کشم کلک انفعال کشد

کشم ز دست تو گفتا شراب زاهد شهر — عجب بود که ازان بی ادب وبال کشد

گذشت عمر زراقی بما دمی نرسید — بخورد باده صافی بما و دیر کشید

بدای و گو بچمن چشم از سر نرگس — زرشک چشم تو ار گر نمیتواند دید

چو از حضور سگان تو دور شد طوسی

بعمر خویش دگر در جهان حضور ندید

در باغ چون رخت گل رعنا نمیشود — یک غنچه چون دهان تو پیدا نمیشود
گفتم که دین و دل بفدای تو میکنم — خندید و گفت کار بدینها نمیشود
زین اشک خون گرفته ما را قرار نیست — تا پیش مردمان همه رسوا نمیشود

طوسی نمیرسد بکف گوهر مراد
تا چشم من ز گریه چو دریا نمیشود

با ما چو شد که یار تکلم نمیکند — مردیم و آن مسیح ترحم نمیکند
باشد درون دیده من جای آن پری — اما چه سود خوی بمردم نمیکند
مردم هزار بار ز بهر تبسمش — بر روی مردمان که تبسم نمیکند
برد آنکه آن دل من و گم کرد عاقبت — جانم بدو سپارم اگر گم نمیکند

دارد کباب از جگر و می ز خون دل
طوسی چه امدام ترنم نمیکند

دمبدم اشک مرا یار بخون گرداند — خنده زد آن گل و چون بر سر الز باید
گرد از آه دل من چو دهانش جستم — از پی هیچ دل تنگ مرا رنجانید
صوفیان رقص کنان جمله ز پا افتادند — در سماع آن مه دلجوی چو دست افشانید
بی طرب خانه چو دعوی همه روی تو کرد — خویش را شمع بدین جرم دگر سوزانید

خبر کردند بسی باده بطوسی رندان
کاسه چون گرد سر کوی مغان گردانید

رمضان آمد و شد باده دمی روزه بعید
ای می ناب که داند که چه خواهیم کشید

در مسجد بگشادند و سر خم بستند
آب از این واقعه در کاسه چشم گردید

در هوای گل رخسار تو ای سرو روان
اشک ما گرد عرق بسکه بهر کوچه دوید

گفت ای طوطی مسکین که سائم تو بغم
گفتم ای سرو سرافراز همانشب ابرسید

آن سرو نازنین که دل از مردمان برد
بنشانمش بدیده خدا راست آورد

زنخدان که لب بخنده شیرین گشود
عیسی کجاست تا نفس روح پرورد

از لب لعل تو دزدید حلاوت چون قند
لاجرم هست بدین جرم چو دزدان دربند

سخن سر دهلوی قمری کوتاه نظر
پیش آن قامت دلجو مکن آواز بلند

باد هان لبش ای غنچه خندان زین بیش
لاف تنگی مزن و بر دهن خویش مخند

خویش را قند گرچه شکری میگیرد
با وجود لب لعل تو که دارد شکر قند

گفتمش جان بستان از من و یک بوسه بده
گفت آنشوخ که طوطی بر دانیز چه دهند

اگر نه یار جمال از نقاب زلف نماید
دل شکسته ما را چه بند دو چه گشاید

ربود یار ز مژگان دل ضعیف حزین من
عفا الله از دم تیغش که موی بر باید

اگرچه کام دلت بر نیاید از لب لعلش
منال طوطی و خوش باش آنچنان که بر آید

هر که او جام می و میل بباغی دارد
همچو نرگس بجهان چشم چراغی دارد

محتسب بوی می از من تبکبر شنود
بنگر جاهل ناکو ان چه دماغی دارد

بیت عیار من هر شب دل بردن چو در پیچید
چو بپیچد برد شاه کاقدش آن سنبل شکین
دلم بپیچید در لعل لب آنشوخ و من مردم

کمند شب وی از زلف در گردن یکی بپیچید
بود مانند ماری که شبها بر سحر پیچید
بمیرد آن بکس آخر که پایش در شکر پیچید

سر و دستار خود در پای مستد زاهد چو دید
دل طوسی چو سر خوش کرد از دستار سر پیچید

دل گهی جور و جفا گه ملامت میکشد
گردن ما تا کمر از بار سر گرد خلاص
ایدل آشفته تهمت در سر زلف تو نیست
عاشقان از حمت دستار بار سر بود
یار ما از خط و خال و غمزه لشکر میکشد

که نمی یابد شراب ناب محنت میکشد
روزگاری شد که از تیغ تو منت میکشد
جانب خود عاقبت او را تهمت میکشد
عاشق بیچاره یارب چند زحمت میکشد
سر ندارد هر که از شمشیر او سر میکشد

دمبدم آئینه خورشید میگیرد غبار
طوسی مسکین اگر آهی ز دل بر میکشد

چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد
پیش مردم یک بیک حال دلم اظهار کرد

زاهد اگر عاشقی درزی بخلوتگه نشستن — اینچنین کاری نشاید در پس دیوار کرد
لب بدندان میگزید آن دلبر شکر شکن — وه که آخر جان شیرین مرا افکار کرد
چشم او آید چو طوسی در نظر افغان من — ناله و فریاد نتوان بر سر بیمار کرد

گفتم ایجان دل من هجر و سعت طلبید
گفت استعجیل مکن بیش تو خواهیم کشید

منع دستار و قس زاهد خود بین کردم — این سخن را بشنید از من و بر خود پیچید

غیر نقش دهنت هیچ نبیند طوسی
کوری چشم رقیب تو که نتواند دید

آنها که ندارند غم سیم زری چند — هستند در این ره زخدا بیخبری چند
بگشای خم زلف و مکش تیر ز مژگان — انکار که در پای تو افتاد سری چند

طوسی مطلب دلبر خود از رهبان
عیسی زمان را چه شناسند خری چند

تیغت که دمبدم بدلم زد بلا رسید — خوش دلکشی بود که بسر وقت ما رسید
ای سرو گفته رسدم ناز با قدش — گر پیش او بلند بگوئی ترا رسید
نگرفت پیش راه مرا لشکر خطش — و آنکه سیاه گیسوی او از قفا رسید

طوسی مجوی از دهن یار کام دل
او را که هیچ نیست تو را از کجا رسید

تن مرا چو غباری بکویش آوردی
بسرم فدای رهت ای نسیم رحمت باد

نماز و روزه که میکرد شیخ گوشه نشین
چو دید ابروی چشم تو را بگوشه نهاد

بقامت تو زند سرو لاف همسری
ولی چه سود سر خویش میدهد بر باد

کجا بچشم درآرد بهشت را طوسی
چنین که یار بچنگال زه تو چشم نهاد

عید شد و روزه را می بگشادی
زاهد خود بین تو را از این چه گشاید

آینه بهتر از شراب ندیدم
جام گرفتیم تا چه روی نماید

روا مدار که چشمت جهان خراب کند
گذار تا برود گوشه و خواب کند

دلم بزلف تو افتاد و میل آن گردد
چو روزه دار که در شام میل آب کند

بیا بصحبت وعظ دگر مرو طوسی
چو لازم است که خود را کسی عذاب کند

ای دهانت چو دل خسته ما ناموجود
با وجود تو پری را نبود هیچ وجود

نرگس از چشم تو دارد حسد و بیمار است
نکند و جانب گلزار بلوری حسود

عابدم گفت عبادت کن و منزح بر تن
چو بلا بود که آمد بسرم ای معبود

جز دهان تو که چون روزی طوسی تنگ است
در خیال من بیچاره دگر هیچ نبود

مرا اگر لب روانی بکام خواهد بود
شراب خوردن عیش مدام خواهد بود

همیشه زلف مست راز روی مشکینی
بنفشه بنده و ریحان غلام خواهد بود

همیشه در سر طوسی خسته چو نرگس بود
بیاد چشم خوشت ذوق جام خواهد

دل بیمار من در زلف او بیماری دارد
بشب خوابش نمیاید عجب بیداری دارد

بنگ گویش مرا در پهلو خود جا دهد هر شب
عفاک الله از آن یاری که با ما یاری دارد

دل ما برد و نگذارد که آید پیش ما روزی
نگه میدارد دلش دایم عجب دلداری دارد

کجا آسان رود طوسی دل از زنجیر زلفش
شب تاریک ره رفتن بسی دشواری دارد

دردا که باده چون دهنت تنگ باشد
وز بهر جرعه بسکه جگر ها کباب شد

دستار مانده بود مرا از متاع دهر
آنهم ببین که بر سر جام شراب شد

در ماتم شکسته که از زلف آن پری
تا از چه رو میان من او حجاب شد

طوسی سیاه گشت جهان پیش چشم من
تا زلف یار از من مسکین نقاب شد

چون جم می خرم سواری کند آن شاه تو
میکشد تیغ دوان بر سر من میآید

گر بدی گفت رقیب از تو بد لب طوسی
غم مخور یار تورا بهتر از و میداند

شعله زد آتش در دل پایل قد تو شد — شعله آتش چو دایم سوی بالا میرود
از سرم بگذشت تیغت رفت تیرت دردلم — جوشن بیچاره از دست تو اینها میرود

میکند جور و جفا یعنی برود از کوی من
کی بداند اینها طوسی بیچاره ارجا میرود

چشم تو بهر گوشه بیمار بسی دارد — گردیم کجا آن شوخ پروای کسی دارد

گویند سر زلفت خلقی دو دل بنهم
مسکین چکند آدم در سر هوسی دارد

آنماه که خالش رهزن او نور نظر بود — افکند مرا از نظر آیا چه نظر بود
گفتی که زدم تیر قدر بر دل زشت — تیر دگرم لطف نما این چه قدر بود
بخت چون دلم آن شوخ و چنین بیدارد — که مگر برمن دلسوخته خونی دارد

گر مسجد نگذارند من مسکین را
میروم تا بخرابات خدا نگذارد

دل بجردی و لبت هیچ تحمل نکند — در چنین روز چرا فکر گل و مل نکند

چکند طوسی بیدل که بگل بانک بلند
وصف آن سرو قد عارض چون گل نکند

گفتمش دل قد تو بجوید — گفت بیچاره راست میگوید
مهر آن روی در دل زاید — نیست گز سنگ گل نمیروید

تا نخندی دل چنین مرا — از دهان تو هیچ نگشاید

گرچه بر ماست سرو در گلشن
با قد دلکش تو بر ناید

درخم زلف یار چنین افتاد — چه توان کرد این چنین افتاد
اشک من تا براند پیش نظر — پیش پای تو بر زمین افتاد

دل ز خط تو رفت جانب زلف
عاقبت از خطا بچین افتاد

دهانت گر تنگ از ما نباشد — چرا پنهان بود پیدا نباشد

ببالایش منازای سرو چندین
که اینها پیش بالایش نباشد

هر گر آن دلبر مراد دل نداد — من نمیدانم چه کرد آن نامراد
تا نرانم اشک خونین را ز چشم — آمد و در دست و پای من فتاد

اعتمادی بر وفای یار نیست
نیست آری هیچ بر عمر اعتماد

جز بر دل ریش من نیاید — تیر تو مرا اگر نشان کرد
مسکین دل من ز چین زلفش — بگذشت شبی چه درمیان کرد
طوسی فقیر داشت جانی — آن نیز بقامتش روان کرد

دلم جانم ببر چون گشتم افگار
ز من اینها مکن ای دوست بگذار
مپوشان رخ به یک بار از فقیران
ز من بشنو مکش ما را بیکبار
منه ای سرو پا بر گل که ترسم
شود از برگ گل پای تو افگار

جوانان اعم خوبان کند پیر
بود طوسی مسکین پیر این کار

دی شیخ خانقاه بمیخانه کرد سیر
تخفیف کرد ذکر که ذکرت بود بخیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بوسه
گفتا چه خیر باز بگو گفتمش که خیر

طوسی بعشق مغبچگان پیر دیر شد
شیخش چو دید گفت که عشق است پیر دیر

با خیال قد ابروی تو رفتم از جهان
زانکه با تیر و کمان شرط است رفتن در سفر
چون سفر کرد آن صنم با او نمیخواهم رقیب
در سفر آن یار را یارب نگهدار از خطر

خط او دیدم روان شد اشک گلگونم ز چشم
لاله گل میدمد آری چو پیدا شد مطر

ای شده زلف و قدت فتنه و آشوب بشهر
ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
دیده در آب و دو چشم که ز حد بیرون است
گشت تر آن گل رعنا و ز ما شد در قهر

بهره از یار نمی یابد و خواهد مردن
طوسی خسته که از عمر نمی یابد بهر

دل وجانم ببر چون گشتم افگار | ز من اینها مکن ای دوست بگذار

گفتی از کوی من چه اشک گذر
خوش بود بگذرم بچشم و بسر

تیر او تند رفت از دل من | گفتمش تیز میروی چه خبر
گفت بنگر چه میکنم با تو | با من آن چه میکنند بنگر

بر نیائی بعارضش ای گل
گرچه خود را گرفته در زر

خاک پایم نیست گفتی بی غبار | اشک من افتاد گفت این حال ما
زینهار از هجر خواهم گفتمش | چون شنید آن سرو گفتا زینهار
اشک من دشوار از مژگان گذشت | کی توان آسان گذشت از خار زار

گفتمش چیزی ندارم جز غمت
گفت اگر آن هم بود دستت بدار

چشم هر گوشه زند بر جگرم تیر | تدبیر ندارم من دلخسته چه گیرم
خواهی تو ز عشاق گرفتن دل و دین را | لطفی کن و اول ز من بی سر و پا گیر

از زلف تو چون این دل دیوانه کند یاد
یک لحظه نگاهش نتوان داشت بزنجیر

خط تو چون دمید خدنگی بدل نشاندم | چون موسم درخت نشاندن بود بهار

گویند کاینات ندارد مدار هیچ | بردای کاینات نداریم گو مدار

دیدم آن ماه را سحر در سیر
گفتم ایجان صباح روز بخیر

میزند آن سرو دامن بر کمر | میجهد از جوی چشم ما مگر
رفتم از مسجد ز آه سرد شیخ | در زمستان گرچه خوش نبود سفر
هرکجا خواهد شدن آتشه سوار | میدود گلگون اشکم پیشتر

جان طوسی بی می لعل لبت
یکنفس خوش برنمی آید دیگر

پیش میخانه بتان چو حور | هست فردوس راه را قصور

گفتمش بی بیم حضوری نیست
لب خندان گشود گفت حضور

این تن خاکی من همراه است بکی دم | هست همراه صبا پیشتر و گرد و غبار
از نسیم خط سبز تو دل من بشکفت | بشکفد غنچهٔ خونین ز دم باد بهار

هست یار غم تو بر دل من
این سخن با تو گفته ام صد بار

گرفت آن شاه خوبان باز در دست | مگر میشد دل میکند بار
میان او بود راز نهانی | چه باشد پیش با گشاید این راز

بفرماد دل آیم سوی زلفش
که شبهاره توان رفتن باواز

بالب آن نگار مه افروز
پیش روی تو آفتاب ای مه
چاک شد دل بسوزن مژگان

نیستی ای شکر خبان دلسوز
خویش را بر زمین زند هر روز
رشتهٔ زلف گیر و در هم دوز

رندی آموز طوسی از رندان
گرچه این کار هست پر امروز

شد تیغ تو با خون من دلشده انباز
تا چند بود دیده نشین آن گل رعنا

این دولت رفته است که آید بسرا باز
یارب زجهان قاعدهٔ پرده بر انداز

طوسی که شدی خاک ره یار مراد
روزی بنمایم بتو تا چشم کنی باز

چون سخن گوید بباغ آن سرو ناز
زلف اگر کوتاه کردی باک نیست
پاک گشت از آتش دل عشق باز

ماند از حیرت دهان غنچه باز
نیک کردی جان من عمرت دراز
پاک گردد سیم چون ما از گداز

با چشم پر گریه گردم ببر جان
گفت آن مه ترمشو طوسی دمساز

هرگز ندید آن دهن تنگ هیچکس

یا هست از دهان تو پیدا همین و بس

ای صبح بارخش ز فغان دم چه میزنی | پیش آر صدق تا دم محشر مزن نفس
پوشید یار خال خود از آه زاهدان | آری ز باد سرد نهان میشود مگس
دارند هر کسی بجهان مشفقی و ما | غیر از سگ در تو نداریم هیچکس

هرگز نمیرسد بدهان تو دست ما
طوطی خسته ایم نبود هیچ دسترس

تیر مژگانش که غایب از نظر می یابمش | در دل غمگین بصد خون جگر می یابمش
قد دلجوییت که آید سرو ناز عاشقان | هست عمر من ولیکن بگذری می یابمش

آستان او که آمد قبله اهل صفا
میرود طوطی و همچون کعبه در می یابمش

مردم از دل و جان است خط مشکینت | عنبر آسش از خط و جان در دل حلقهٔ محرابش

یکمن آزار دلم تیر مژن که دگری
از برای دل من در پی آزار مباش

تیغ برکف دیدمش گفتم بیا خونریز باش | از تن این خون گرفته سر جدا کن تیز باش
از جگر ایدل شرابی هش چشم یار پر | چون زدی در مجلس مستان بدست آویز باش

تا نسوزد آفتاب عارضش ایدل ترا
دایما در سایهٔ از زلف عنبر بیز کوش

زاهد مگو که باده چرا میخوری خموش | ما باده میخوریم تو حسرت خور خوش نوش

ای باد اگر بحلقه آن زلف بگذری | حال دل شکسته ما مو بمو بگوش

طوسی بزبد گوش بپند چه سود
در عاشقی و باده پرستی بجان بکوش

کشد نقش قد و زلف تو دشوار | بلا ها میکشد بیچاره نقاش

چو طوسی
سرشک از دیده بر رخسار میپاش

قدِ تو دلم برد و تو هم در پی جان باش | جان میدهم از بهر تو ای سرو روان باش

نقش دهنش چو ای خیال گرش بند
غافل منشین واقف اسرار نهان باش

تیر او را انچه بفند جانش
رگ جان من است پیوسته
گر نه گل از غم تو میگرید
گفتمش جان عاشق است جلف

ای دل خسته مفت خود دانش
اینکه پیچیده گرد پیکانش
از چه پر خون شده است دامانش
گفت غم نیست گو بر جانش

چند رنجی ز طوسی مسکین
از برای خدا مرنجانش

نیست در زاهدی و زرق خلاص | بگذر از این و آن و خیر و خلاص
سالها دل بزیر اطلس چرخ | با قبای تو داشت صحبت خاص

خواهم از مصحف رخت خوانم | از سر صدق سوره اخلاص

برو ای می که بی لب ساقی
ماند مدام از تو هیچ خواص

تیر تو که در سینه من ساخته منزل | خواهم که برون آورمش ناید از دل
آلوده بسی دُر و گهر حاصلت آید | گر صرف ره او نکنی از تو چه حاصل
در زلف تو گم گردد لم منزل خود را | دشوار توان رفت شب تار بمنزل
ای کعبه مزن لاف صفا با سر کویش | بالله که بمثل تو توان ساختن از گل

دیوانه‌ای از سر ننهد طوسی مسکین
هرگز نکند کار چنین مردم عاقل

مرا آن مه چو منزل کرد در دل | بجان گفتم مبارک باد منزل
خدنگش چون بسوی دیگران رفت | مرا آمد از و بسیار درد دل

پیداست از خال پایت چشم طوسی
که نبود هیچ جوئی خالی از گل

گفتم ز ابروی تو خیالیست ماه عید | خندید و گفت اینهمه دیگر زهی خیال

طوسی بنوش باده بعید می خوشخرام
کو اهل دهر از غم مال و منال نال

گفتم از زنار زلفت بر در شب آشفته‌ام | دی ز من یافت پنداری که کفری گفته‌ام
تا چرا بر دیگری تیغ جفاکاری زند | زین حسد هر شب من بیچاره در خون خفته‌ام
تا بسک از غبار خاطری نبود در زمین | خاک کویش رفته‌ام هر شب بمژگان رفته‌ام
تا چو گل بر روی گلی خندید آن صبح طرب | در گلستان طرب هر شب چو گل بشکفته‌ام

دی بیازی خواست این مسکین که گیرد زلف او
گفت طوسی دست کوته کن که من آشفته‌ام

بر سر کوی مغان بی سر و پائی چندیم | بر در میکده عشق گدائی چندیم
گفتم ای گوشه نشینان چه کسانید شما | چشم و ابروی تو گفتند بلائی چندیم

پرده از چهره مقصود گشادیم به نقش
تا بدانند که ما چهره گشای چندیم

مانند سبزه از پس مردن هزار بار | سر از زمین بیاد خط او برون کنم
تا گوییش ز سر دهان تو نکته‌ئی | هر دم هزار بار دل غنچه خون کنم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه میشود
آندم که یاد جام می لاله گون کنم

نرگست فتنه و بالات بلا می‌بینم | بنگر ای شوخ که من از تو جفا می‌بینم

دل طوسی که بچین سر زلفت گم شد
در پی او شدن ای دوست خطا می‌بینم

قسیم به پیش میانت تن چو موی ضعیف
که هر چه هست مرا با تو در میان دارم

چو دید آب خضر لعل روح بخش ترا
بخضر گفت که من پیش این چه جان دارم

بیاد قامت یار و عذار او طوسی
همیشه میل بپاکان و راستان دارم

همرهت ای مه تابان بسفر می آیم
گر بسر هم میرود القصه بسر می آیم

یار صد بار گرم از ره خود دور کند
من محنت زده از راه دگر می آیم

گفتم ای اشک بیا در نظر مردم باش
گفت خوش باش که من هم بنظر می آیم

تا که بر رهگذرت خاک شود چون طوسی
من سرگشته از این راه گذر می آیم

خم گشت چون کمان قدم از اشک دمبدم
هر چند تیر راست بود کج بود بدم

زاهد ز بیم آتش دوزخ کند سجود
بی تاب آتشی نشود چوب خشک خم

طوسی بگو سخن ز لب روح بخش دوست
تا زاهدان شهر فرن از شراب دم

یارب این اشک که از روی زمین گردی کم
ریختی خون مرا شرم بدار از مردم

عکس دریای سرشکم نمود از تیغش
عجبی نیست که در آب نماید انجم

دل من در پی تیر تو همی رفت الم
گرد از سهم خدنگ تو در این ره پی

زتاب زلف او چون تار مویم | من آشفته هم درویش گویم

مرا چون آرزوی جان خطّ تست
برآور عاقبت این آرزویم

دردل از یار غم و درد بود بسیارم | من چگویم که ازان شوخ چه دردل دارم
یار صد بار گر از قهر زند بر رویم | رو نگردانم از و روی دیگر پیش آرم
میکنم وصف خط سبز و لب جان بخشت | لاجرم آب خضر میچکد از گفتارم

میکنی امر که بگذار نماز ای طوسی
بروای محتسب از بهر خدا بگذارم

منم از سگ کوی آن مه کم | با وجود رقیب من چو سگم
گفت پامال میکنم خونت | گفتم ای جان تو بدست و قدم

میرسد آن مسیح ای طوسی
کز دمش زنده میشود در دم

گر بار دگر تیغ بدست تو به بینم | تا سر ننهم پیش تو از پا ننشینم

در زیر قدمهای تو از زلف پر آشوب
افتاده که من فتنه این روی زمینم

مه من با ابروی تو زند لاف | نمیخواهم که از دور شش ببینم
بگو واعظ که طوسی دین ما گیر | که هرگز سر فرود ناید بدینم

زهی نوشین لب لعلت حیات جاودان من
بدندان میگزی لبرا چه میخواهی زجان من

بابرویش نظر کردم بمژگان گفت ای طوسی
که نتواند کشیدن چون توئی هرگز کمان من

گفتم از غمزه خدنگی بگدایان برسان
چشم برهم زد و گفتا برصد دلشدگان

گفتمش تیغ تو ای دوست بگو در خور کیست
تیغ برداشت که بسیار مگو خود داران

گفتمش دور ز روی تو چه سازم شب هجر
گفت چون شمع همی سوز و میا در بر مان

گفتم از ما بگذشتی و نکردی نظری
گفت این در ره ما بود ز ما در گذران

گفتمش لعل تو جان میطلبد از طوسی
گفت سهل است از او نتوان ماند بجان

نه گمانست دلم را بدهانت نه یقین
من دل تنگ ندانم که چه سر است در این

چند گوئی که بمحراب فرو آور سر
برو ای زاهد سرگشته که دارد سر این

با خطش لاف مزن زانکه بود غمین خطا
برو ای مشک ختن دامن از اینها برچین

اشک طوسی چو قارون بسر زر گشتی
عاقبت از نظر افتاد فرو شد بزمین

بزمین افتاد اشکم از غم آن نازنین
این چنین گوهر کم افتد در همه روی زمین

بوسه خوردم از آن لب دست میشویم ز جان
دست باید شست آنساعت که خوردی انگبین

تیر خود دادم بدم در پهلوی ما می نشاند
زانکه نتوان بود ایدل در جهان بی همنشین

این چنین گر ماند از ما خاطر آنسرو ناز
غم مخور ای طوسی بیدل نماند اینچنین

هردم از سهم قد ابروی آنسرو روان … تیر گر میگریزد خانه میگیرد کمان
گفت چون تیر من آید در دلش داری نگاه … گفتمش ای سرو ناز من نگه دارم بجان
ای منجم چند میگوئی ز ماه آفتاب … چون رخش هرگز نیابی گر دوی گرد آسمان

شد جوان طوسی چو از لعل لب او کام یافت
باده جان بخش آری پیر را سازد جوان

سحر چو آه بر آرم لبش بخنده گشاید … که باد صبح تواند دهان غنچه گشودن
صبا ز سیل سرشکم ربود خاک درش را … بلی ز طفل توان هرچه هست زود ربودن

حلال باد تو را طوسی شکسته شعرت
بوصف نرگس جادوی دوست سحر نمودن

جز خال ره او نبود تاج سر من … ناید بجهان هیچ دگر در نظر من
وجهی که مراهست باشک و رخ زرد … پیوسته از اینگونه بود سیم و زر من

طوسی شده ام خاک و لیکن سگ او را
ترسم که غباری رسد از رهگذر من

هست بوجه رخت را مه تابان گفتن … سخن آنست که در روی تو نتوان گفتن
با دو چشمت سخن نقش دهانت گفتم … خوش بود نقش ولی در صفت مستان گفتن

پیش مردم مکشا قصه از زلف دراز | بر دلی باد صبا چند پریشان گفتن

از دهان و لب دلدار سخن گو طوسی
کین حدیثی است که باید بدل و جان گفتن

خاک شد از پی بوسیدن پایت سر و جان | از ره لطف قدم رنجه کن ای سرو روان
دهنت برد دلم را و لبت جان طلبید | آخر افتاد دل من شده را کار بجان

چوگان سر کویت همه درویشانند
طوسی بی سر و پا هست سگ درویشان

ز هجر ماه رخت آه از دل مجروح | چنان کشم که ملک بر فلک کند تحسین

چنین که چشم خودت در کمین جان منست
کیم چو طوسی بیدل ز بندگان کمین

مرو همراه تیر ش ای دل از این | ببال دیگران نتوان پریدن
زدیده عکس رویت در دل افتاد | چنانکه آفتاب از راه روزن
من آن آتش که دارم در دل و جان | شود پیش تو هم آن شمع روشن
مگو نزدیک شو با اهل تقوی | برو زاهد که این دور است از من

ز تسبیح و ورد ابگذر طوسی
سخن بشنو مگر انها نکردن

ده که با تیغ یار قصه من | یافت آخر قرار برگشتن

میل قدش گزیده‌اید ای دل و جان — سخن راست بشنوید از من

گردنها خورد ز دست صبا — ننهد سر و اگر ترا گردن

چند سوزد ز رشک ماه رخت — شمع راضی شده است بر مردن

گفت طوسی ببین نجال رهم

گفتمش آری بدیده روشن

ای آنکه هست قد تو روح روان من — رفتی و رفت همره تو نیز جان من

بگر دهان تنگ تو آبچشمهٔ حیات — هرگز نبود یکسر مو در گمان من

گفتم بشمع لاف زدی بارخش بگفت — بهر خدا دروغ مگو از زبان من

بگذر ز خون طوسی مخمور محتسب

هرگز مریز جام می ارغوان من

نگارا زلف مشکین بر میفشان — چه میخواهی ازین جمع پریشان

دهان بنمود پنهان زیر لب گفت — که نبود او تو را هیچ پنهان

لب لعلت چنان خواهم گزیدن — که نبود این خبر لب را بدندان

نگارم گفت جان طوسی من

من مسکین بدو گفتم بلی جان

چنین که چشم من آورد در نظر یاران — کجا بچشم در آید مراد گر یاران

گهی که گریه کنم زردی خود بمن بنمای — که گاه گاه بود آفتاب به باران

بو خود دید خط تو را گریه میکند طوسی
چرا که فصل بهارست بیشتر باران

نرگس بیمار با چشمت اگر دعوی کند
آه سرو زاهدان بین از سرم بیرون میا

آورد باد صبا چشم از سر نرگس بر دن
باد و سرمائی چنین از خانه نتوان شد برون

آتش دل شعله زد طوسی چو آهی بر کشید
شعله آتش بلی از باد میگردد فزون

گر فتند از من مسکین دل و دین
بیاد زلف و رویت چون بمیرم
کنار از ما مجوی ای سرو آزاد
بر آید سرخ گل از آب رویت

لب لعل و دهانت حب شیرین
دمد از خاک من گلهای رنگین
ولکن اینها خدا را در میان بین
که گردد گل ز تاب مهر رنگین

بگو طوسی بهجرم طاقت آذر
که آن بیدل ندارد طاقت این

گفتمش بهست من مشکین
ای نگین دم مزن ز لعل لبش
گر به بیند رخ تو را خورشید
مرود از چشم او سوی ابرو
جانب کوی او بپهلو گرد

تند شد آن نگار و گفت ببین
روی خود در آینه مکن چندین
از خجالت فرو رود بزمین
بردای دل بگوشه بنشین
طوسی خسته بر نگرد از این

رخش بین و لبش خوش بشنو ای من — که خوش باشد بعیدی باده خوردن

از آنرو گردن بیچاره تو سرخ است — که چون عاشقان دارد بگردن

شبی وزدید نور از عارضت شمع — همان شب ما از راه کردیم ردشن

زکوی خویش طوسی را چه رانی

که بیرون کرد بلبل را ز گلشن

یابی ای دل از میان او نشان — خویشتن را گر نه بینی در میان

ناگهان آمد رقیبت بر سرم — بر سرم آمد بلای ناگهان

اشک طوسی ابر دی بافته است

ما بر دن رفت از میان مردمان

دیدم دل چون تاب نقش ناگهان — تاب زد در زلف او از تاب جان

گر نه تیرت تشنه خون من است — از چه او را خشک میگردد دهان

خسته گشتم تیغ او خوردم سحر

زانکه آب ناشتا دارد زیان

عکس آن لب فتاد بر جانم — بر من این جان از آن بود شیرین

آفتاب رخت چو گردد گرم

اشک طوسی فرو رود نرگس

سخت تند است ابرویت راه نشرد — در هوای سم و آبی تند میگردد

این مصرع نیست خالی ز ذوقی — مرا با جان شیرین هست ذوقی

بر دلم تیغی زدی دل در زمان آهی کشید
آب بر آتش زدی و دودی بر آمد در زمان

بنشین بآب چشم من ای سرو من روان — سر بر لب خوشست قد و دامن بلند
تیرت که از هوا بدل ما توان رسید — همچون فرشته ایست که آید ز آسمان

گر خضر بوصف موی میانت سخن کند
باشد زبان طوسی بیچاره در میان

جان وتن رهن می ناب کن از من بشنو — مثل اینست دلا جان گرو خانه گرد
نرگس از ساغر جمشید نشانی دارد — لاله دارد خبر از داغ دل کیخسرو
ساقیا گوش مکن هر چه بگوید زاهد — قدح باده بیا ور سخن من بشنو
جمله ذرات جهان رقص کنان مست شوند — گر ز جام تو بخورشید رسد یک پرتو

بصبوحی می گلرنگ طلب کن طوسی
غم فردا چه خوری روز بود روزی تو

خاک پای او که آمد نور چشم مردمان — خوبتر جائی ازین نبود بجا کپای او

طوسی مسکین دولت گر برد دلبر ما گفت
جان روان کن تا قدش اینهم بود بالای او

شد از تراش برنگ هلال ابروی او — هلال گرد تراشی از آن جسم ابرو
صفا ز نور دگر شد از آن دو رخ پیدا — هزار شکر که نور و صفاست از همه سو

خیال آن دهن تنگ و زلف شکنش | نبرد و زد دلم تا بحشر یک سر مو

نمود آتش موسی ز زیر زلف سیاه
چو کرد میل تراش آن صنم بوجه نکو

گفتم ای دل دهان یار بجو | گفت کار نیست هیچ مگو
زندم تیر غمزه پی در پی | میکشد زور آن کمان ابرو
حلقه در زلف بر رخت چه عجب | گرد گردد بروی آتش مو

کار از زلف یار نگشاید
طوسی دل شکسته را یک مو

دلبری دارم که شد سرو چمن لالای او | جامهٔ آزادی آمد راست بر بالای او
گر برد بند بند من بمقراض جفا آن نازنین | برندارم سر چو دامن یکزمان از پای او

آنچنان بیمار شد طوسی که از ضعف بدن
میرود در سفت سوزن سر بسر اعضای او

گفتم که آه از غم درد تو ای ماه | نمیدانم که از غم چون کنم آه
نگو زاهد که گردی توبه از می | اگر دیوانه ام استغفرالله

منم شاه جوانان گفت آن پیر
از او بشنیدم و گفتم بلی شاه

تیر تو که مرده بی این خسته نهاده | در بردن جانم چه بلا خوب فتاده

سرو چمن آزاد از آن گشت که عمری
در خدمت قد تو به یک پای ستاده

پیوسته خدنگ تو بکاود دل ما را
ای شوخ در این خانه ندانم چه نهاده

هر لحظه دهد دست بطوسی که بنوشش
این عیش کسی را بجهان دست نداده

هر چند جام و ساغر و می در خور آمده
اما سبو ز صاف دلی بر سر آمده

طوسی درون جان چو الف ساخته نهان
تیری که راست بر دل از آن جگر آمده

چشمت ز هر طرف نظر کرده
خلق را مست و بیخبر کرده

گفتم از گریه تر مکن چشمم
این شنیده است و بیشتر کرده

داد طوسی سر گرفتاران زلف
همین تا تو سر بسر کرده ؞

صباح عیدی در کشم بدیدن چشمش
بکش یار را بقربانی در آور تیغ بسم الله

رخت نیامدم بردن آمد دل از چاه زنخدانت
که روز عید آزادند اگه بندیان از حبس

زدی خرگاه بنشستی شدم دور از رخت گریان
بلی بانگی پیدا شود چون سر زند خرگه

گل زیر آب آمد عارضت را
یکی از بندگان زر خریده

ز چشم و غمزه طوسی را بترسان
که او زین فتنه‌ها بسیار دیده ؞

حیران شده دل چون بدهان تو رسیده | این گم شده گوئی که دگر هیچ ندیده
گفتی بکشی خاک شده هم پاک بدیده | آری بکشم ای مه دلجوی بدیده

طوسی چو رسیده است بکوی تو مرانش
رحمی بکن ای دوست که پیر است رسیده

بعد یک ماه روی بنمودی | ماه من اینهمه کجا بودی
گفتمش کی رسد مراز تو غم | غم مخور گفت هم براین زودی

گفتم آسوده گی نخواهم
گفت طوسی برو که آسودی

آخر ای دیده فکندی ز نظر اشک مرا | گرچه یک چند بخون جگرش پروردی

گفتمش مرد غم و درد منم در ره عشق
خنده زد آن گل سیراب که طوسی مردی

بگو با غمزه ما خون نریزد از غمین دلداری | که خواهد شد ملول آن چشم مردم کش ز بیماری

ترا صد بار میگویم بیا در گردی از کویش
صبا آنخاک بر فرقت چرا با خود نمی آری

امروز منم در طلب یار وفا جو | خونین جگر و در بدر و کوی بکوی

طوسی ره عشق تو دیدن رویت
چون خوشتر از این نیست بعالم ره روی

گفته داغ هم بر جگرت پنهانی ‌‌ ‌ سوختم زآتش اندیشه که وا میمانی

گفته بودی که زنخدان من از سیب بهست
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

باب دیده گردم آشنائی ‌ ‌ که باشد آشنائی روشنائی
مرا گاهی کشی گه زنده سازی ‌ ‌ چو عیسی چند معجز مینمائی

نرگس مستت بعین کافری
خواهدم کشتن چو نیکو بنگری

میروی و میبری با خود دلم ‌ ‌ در همی گویم مبر بد میبری

رُباعیات

در درویش هیچ کم و بیش مدان ‌ ‌ یکموی تو در تصرف خویش مدان

وانرا که بود روی بدنیا و بدین
در دوزخ و در بهشت درویش مدان

گر در ویشی مکن تصرف در هیچ ‌ ‌ نه شادی کن بهیچ و نه غم خور هیچ

خورسند بدان باش که در ملک خدا
در دنیی و آخرت نباشی بر هیچ

اول ز ملوثات غسل و جانست ‌ ‌ و ندیدی اد نه فلک گردان است

زینها چه گذر کنی چهار ارکان است   پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

رباعیات

ای بیخبر این شکل موهّم هیچ است   وین دایره سطح مجسّم هیچ است

خوش باش که در نشیمن کون و فساد

وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچ است

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیّل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت

نقش دو مین چشم احول باشد

گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی   از خانه تسلیم منه بیرون پی

گردن منه ار خصم بود رستم زال

منت مکش ار دوست بود حاتم طی

چون در نگرم ای پسر هیچ مگوی   احوال حضر در این سفر هیچ مگو

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

با درد شکی نیست که درمانی هست   با عشق یقین است که جانانی هست

احوال جهان چو معدم میگردد

شک نیست در اینکه حال گردانی هست

کردیم توبه از می و از زهد نیز هم
اینست عیش پیر مغان خوب در سرشت ما

آدم بیاد کوی تو فردوس را بهشت
ای سرو ناز بر در طوبی سرشت ما

داریم بر سر از دم تیغش الف بسی
طوسی هنوز نامه بود سرنوشت ما

تیر خود بر دل اغیار مزن بهر خدا
ناوک خنده بنهد از برای دل ما

شیخ شهر از تو نمی ترسد من می ترسم
از تو هر کس که نترسید نترسد ز خدا

چشم در چشم سیاهش مزن ای آهوی چین
جان خود را تو مگر یافته در صحرا

گفته درد تو را زود دوا فرمایم
ای طبیب آنچه عذابست کرم کن بر ما

سایه زلف بپوشید رخش را طوسی
روشن است اینکه شب روز نگردد پیدا

دل و جان دادم و گفتم که بمن رخ بنما
روی بر تافت ز من گفت چه چیز است اینها

گفته وعظ من از بهر خدا میگویم
واعظا رحم کن و هیچ مگو بهر خدا

دید زلف تو فریاد برآورد رقیب
هست فریاد سگان بیشتری در شبها

طوسی سوخته در گوشه محنت امروز
طاق شد دوری ابروی بتان طاقت ما

روز نوروز شدیم از غم دیرینه جدا
که شود جام می کهنه نوروزی ما

زیر ران توسن گلگون چو بگلشن برد
هست چون گل که برد هر طرفش باد صبا

۵

محمد امین طاهری

گفت زاهد که بباغ خلد برین جای تست
گر نداری غم دو ز خوبان حاصل

پیش من کوی مغان خوبتر است از همه جا
ایدل و جان من خسته چو حاصل ز شما

سنگ کوی تو بسی خوب‌تر است از طوسی
بجهان خوب‌تر از من که نباشد او را

محمد امین طاهری

۱۳۱۸/۶/۳۱

میبرد یار ز من جان و دل شیدا را
فکر زلف تو ز سر رفت چو رخ بنمودی
دل و جان گرچه ز جا رفت چو رویش دیدم
آب انگور بمن گفت مخور واعظ شهر

گفتمش لطف کن ای یار ز سر اینها را
باده لعل لبی دفع کند سودا را
اشک غم دیده نگهدار تو باری جا را
درد و سر میدهد آن واعظ نادان ما را

اشک طوسی نه فروغ رخ او خشک شود
تابش مهر لبی خشک کند دریا را

دهم جان چون نمائی روی زیبا
برای اشک از چشم تر من
بدیده وصف در اشک گفتم

نمودن از تو رخ جان دادن از ما
که جای ایستادن نیست اینجا
شنیدم این سخن در گوش دنیا

بدرد و غم بساز امروز طوسی
که میداند چه خواهد بود فردا

×

دیدم ز دوران صنم پر عتاب را
زد گرم بر ثره دلم و برد پیش چشم

دیدن لبی ز دور توان آفتاب را
باسنخ برد جانب مستان کباب را

ببر تو آبروی اشک ما ز طوسی مسکین
مدار از مردمان شرمی چه میخواهی ز جان ما

یار بنهاد چو بر چشم من غمزده پا
شد حضور از قدمش بار دگر مردم را
دل بزلف تو نهان میشود از گرمی ما
سایه مطلوب بود گرم چه گردید هوا
همچو نی بی شکر لعل لبت دم نزنم
گر شود بند ز بند من دل خسته جدا

گفت از بهر خدا کشتمت ای طوسی
گفتم ایجان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از تب اگرچه گرم شد آن آفتاب ما
آنهم نیست از حرارت خود آفتاب را
بیمار گشت لاله و گل در خزان نشست
آن سرو ناز تا اثری یافت از هوا
میخواست تا که میل کند گرم سوی او
لرزید تب ز شرم عرق کرد جابجا
دل از بلا بقامت او میبرد پناه
یا رب مباد آن قد دلجوی را بلا

طوسی مباد آنکه شود در جهان ملول
آن آفتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده مست پرتو لعلت شراب را
خون در جگر ز رشک لبت لعل ناب را
دل از صدای تیغ تو گردید پر حضور
چون تشنه که بشنود آواز آب را
تا دور مانده ایم از آن چشم همچو آب
هرگز دگر بچشم ندیدیم خواب را

طوسی خاکسار کشد از سر نیاز

بنگر همه آشکار و پنهان وجود
تا بو که رسی بگوهر کان وجود

هر جانوری زنده بجانست و تو هم
اندیشه بکن تا چه بود جان وجود

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
خواهی که ز موت جهل بیدار شوی

در صدق طلب نجات زیرا که بصدق
شایسته فیض نور انوار شوی

گر روشنی دل تو بگسسته شود
تاریکی حسرت تو پیوسته شود

برهاند از آن تیره گیت راهروی
کانکس که ره راست رود رسته شود

تا تو هوس خدائی از سر ننهی
در هر دو جهان نباشدت روی بهی

ور زانکه به بندگی کمر داری سر
ز اندیشه این و آن بکلی برهی

گر عزم سلوک راه حق خواهی کرد
در هر جایگه هست یاد میکرد

یک لحظه از او مباش غافل در دل
میخوان ز دل و زبانش با رقت و درد

گر تو طلبی رهاید دل با اخلاص
کی باشدت از بندگی دیو خلاص

از دیو خلاص تا نیابی نشوی
شایسته بندگی درگه خاص

گر طالب راه حق شوی ره پیداست
او راست بود با تو تو گر باشی راست

وانکه که باخلاص درون صافی
او را باشی بدانکه او نیز تو راست

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه
ور بی تو غمی خورم از آن غم توبه

وان نیز که بعد از این برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

پس غم پی هر ذره خوردن افسوس
وز کرده خود بدردم افسوس افسوس

ای کاش نکرده بودمی در همه عمر
یکبارگی آنچه کردم افسوس افسوس

آنرا که غرض ز زهد معبود خود است
با طاعت حق ز زهد مقصود خود است

گو روی بخود کن بمحراب از آنکه
هم اوست بتحقیق که مسجود خود است

تم وختم فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۵۳

کتبه الحقیر الفقیر محمد صانعی ابن فتح الله خوانساری

نقل از مجمع الفصحا

وهو فخر الحکماء الالهیین وقدوة العلماء المحققین نصیر الملة والدین
محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد
فرید الدین داماد است و او از صدر الدین
و او از افضل الدین غیلانی و او از ابو العباس ریو
گری و از بهمنیار و او از شیخ الرئیس ابوعلی سینای
بلخی فرا گرفته و خواجه نصیر الدین در عهد هلاکوخان
معزز بوداست تصانیف وی بسیار است
و اخلاق ناصری و زبده آن اوصاف الاشراف
و شرح اشارات شیخ الرئیس و شرح کلمات بطلیموس
معروف است بعد از هفتاد و هفت سال
عمر در سنه ۶۷۲ درگذشته از
اشعار اوست

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — مکافات دروغی جز دروغی

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم — تو نه آنکه چاره من بکنی و میتوانی
دل من نمی پذیرد بدل تو یار گیرد — بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — حکمی که از حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

اعلان

دواوین جدید الطبع شهشهانی

دیوان مرحوم وحدت

غزلیات شاطر عباس صبوحی

در ۳ جزوه

غزلیات مرحوم حاجب شیرازی

در ۲ جزوه

دیوان مرحوم ملا محسن فیض کاشانی

دیوان مرحوم آقا محمد حسن زرگر

اصفهانی

(در مطبعه مبارکه علمی طبع شد)

مرکز فروش طهران بین الحرمین کتابخانه

شهشهانی